

همه می میرند

فصل یکم

پرده دوباره بالا رفت؛ رژین (Regine) سر خم کرد و لبخند زد؛ در روشنایی چلچراغ بزرگ لکه‌های گلگونی بر فراز پیراهنهای رنگارنگ و لباسهای تیره رسمی مردان می‌رقصید؛ در هر چهره چشمانی بود، در ژرفای همه چشمها رژین سر خم می‌کرد و لبخند می‌زد؛ تئاتر کهنه از خروش آبشارها و غرش بهمنها انباشته بود؛ نیروی سهمگینی رژین را از زمین وا می‌کند و به سوی آسمان می‌کشاند. دوباره سر خم کرد. پرده پایین افتاد و رژین دست فلورانس (Forence) را در دست خود حس کرد؛ به تندی دست او را رها کرد و به سوی در رفت.

کارگردان گفت: پنج بار کف زدند، خوب است.

— برای یک تئاتر شهرستانی خوب است.

از پله‌ها به سوی سالن انتظار رفت. با دسته گل منتظرش بودند؛ به یکباره از آسمان به زمین افتاد. هنگامی که ناپیدا و ناشناس در تاریکی تئاتر نشستند بودند نمی‌شد دانست کیستند. می‌شد چنین بینداری که در برابر مجمعی از خدایانی؛ اما همین که با تک تک آنان روبرو می‌شدی، می‌دید که مردمانی بینوا و بی‌مقدارند. همان چیزهایی را می‌گفتند که از آنان انتظار می‌رفت: «معرکه است! خارق‌العاده است!» و چشمانشان از شعف می‌درخشید: درخشش شعله کوچکی که درست هنگام ضرورت روشن می‌شد و همین که نیازی به آن نبود صرفه‌جویانه خاموش می‌کردند. فلورانس را نیز در میان گرفته بودند؛ برایش گل آورده بودند و در گفت و گو با او نیز شعله‌ت چشمان خود را روشن می‌کردند. رژین خشمگینانه با خود گفت: «مگر می‌توان هر دوی ما را با هم دوست داشت؟ دو زن تا این حد متفاوت را، که یکی سیاه‌مو و دیگری بور است؟» فلورانس لبخند می‌زد. هیچ چیز مانع از آن نبود که بیندارد به اندازه رژین استعداد دارد و همان اندازه زیباست.

سیمون دو بوآر

مهدی سحابی

نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران-۱۳۹۵

روژه (Roger) در اتاق رژین منتظر او بود. او را در آغوش گرفت و گفت: —هیچوقت به خوبی امشب بازی نکرده بودی!

رژین گفت: —برای همچو تماشاگرهایی زیادی خوب بود.

آنی (Annie) گفت: —خیلی کف زدند.

—هه! برای فلورانس هم به اندازه من کف زدند.

در برابر میز آرایش نشست و به شانه کردن گیسوان خود پرداخت، آنی دست به کار باز کردن دکمه‌های پیراهن او شد. رژین با خود می‌گفت: «فلورانس اعتنایی به من ندارد، من هم نباید به او فکر کنم.» اما به او فکر می‌کرد و بغض گلویش را می‌فشرد.

پرسید: —راست است که سانیه (Sanier) آمده؟

—بله، با قطار ساعت هشت از پاریس آمده. می‌خواهد تعطیلات آخر هفته را با فلورانس باشد.

رژین گفت: —واقعاً عقل از سرش پریده.

—جداً هم.

رژین بلند شد و پیراهنش به زمین افتاد. علاقه‌ای به سانیه نداشت، حتی او را کمی مسخره می‌یافت؛ با این همه از گفته‌های روژه ناراحت شده بود.

—دلم می‌خواهد بدانم موسکو (Mauscot) در این باره چه فکر می‌کند.

روژه گفت: —خیلی چیزها به فلورانس می‌دهد.

—سانیه وجود موسکو را قبول می‌کند؟

روژه گفت: —فکر می‌کنم از این قضیه بی‌خبر باشد.

رژین گفت: —من هم همین فکر را می‌کنم.

—در «روایال» (Royal) منتظرمانند. برویم و یک گیلاسی بزنیم؟

—البته. برویم.

باد خنکی از رود به سوی کلیسای بزرگ می‌وزید، برجهای پرنقش و نگار کلیسا به چشم می‌آمد. رژین به خود لرزید.

—اگر رزالیند (Rosalinde) موفقیت‌آمیز باشد، دیگر هیچوقت در شهرستانها برنامه اجرا نمی‌کنم.

روژه بازوی رژین را فشرد و گفت: —حتماً موفقیت‌آمیز خواهد بود، تو هنرپیشه بزرگی می‌شوی.

آنی گفت: —الآن هم هنرپیشه بزرگیست.

—واقعاً لطف دارید.

روژه گفت: —نظر خودت این نیست؟

رژین شال خود را دور گردن پیچید و گفت: —نظر خود من به چه درد می‌خورد؟ باید یک نشانه‌ای، چیزی، در کار باشد. مثلاً، هاله‌ای دور سر آدم باشد و آنوقت آدم حس کند که «راشل» یا «لادوزه»^۱ است...

روژه شادمانه گفت: —البته که نشانه‌ای در کار خواهد بود...

—به هیچ نشانه‌ای نمی‌شود اعتماد کرد. خوش به حال تو که جاه طلب نیستی.

روژه خندید. گفت: —تو هم، اگر بخواهی، می‌توانی مثل من باشی.

رژین نیز خندید، اما ته دلش شاد نبود. گفت: —نمی‌خواهم.

در ته خیابان تاریک دخمه سرخی دهان باز کرده بود. کاباره «روایال» بود. وارد دخمه شدند. چشم رژین فوراً به آن دو افتاد که با بقیه گروه تئاتر دور یک میز نشسته بودند. سانیه دست خود را روی شانه فلورانس گذاشته بود، کت و شلوار کتانی انگلیسی برانده‌ای به تن داشت و شق و رق نشسته بود، فلورانس را با حالتی نگاه می‌کرد که رژین خوب می‌شناخت، چون آن حالت را اغلب در چشمان روژه هم دیده بود؛ فلورانس لبخندی به لب داشت که دندانهای زیبای کودکانه‌اش را نمایش می‌داد. رژین کلماتی را که سانیه به او گفته بود، و می‌رفت که بگوید، در درون خود تکرار می‌کرد: «هنرپیشه بزرگی می‌شوی، با همه زندهای دیگر فرق داری.» کنار روژه نشست، پیش خود گفت: «سانیه اشتباه می‌کند، فلورانس هم اشتباه می‌کند، دختر بی‌استعدادی است، هیچ زنی را نمی‌شود با من مقایسه کرد. اما این را چطور می‌شود اثبات کرد؟ او هم، مثل من، به خودش مطمئن است. و اعتنایی به من ندارد. در حالی که من او را مثل زخمی در دلم حس می‌کنم.» و با شور و هیجان به خود گفت: «برتری خودم را اثبات می‌کنم.»

آینه کوچکی را از کیف خود بیرون کشید و وانمود کرد که آرایش لبان خود را وارسی می‌کند. نیاز داشت که خود را در آینه ببیند؛ چهره خودش را دوست داشت؛

۱) الیزابت راشل، هنرپیشه بزرگ فرانسوی (۸۵-۱۸۲۱) و الئونورا دوزه، هنرپیشه مشهور ایتالیایی (۱۹۲۴-۱۸۵۸). این دو زن از برجسته‌ترین بازیگران تئاتر اروپا بودند و در کشورهای مختلف برنامه اجرا می‌کردند. —م.

رنگ شاداب گیسوان بور، حالت سرفرازانه و نخوت آمیز پیشانی و بینی، شکفتگی لبان و سرزندگی چشمان آبی خود را دوست داشت؛ زیبا بود، زیبایی غریب و ناآشنایی داشت که در نگاه اول حیرت بیننده را برمی‌انگیخت. با خود گفت: «آه، کاش من دو نفر بودم. یکی حرف می‌زد و یکی دیگر گوش می‌داد، یکی زندگی می‌کرد و آن یکی به تماشای او می‌نشست. چه خوب می‌توانستم خودم را دوست داشته باشم! دیگر به هیچکس غبطه نمی‌خوردم.» کیف خود را بست. در همان هنگام هزاران زن دیگر بودند که به تصویر خود در آینه لبخند می‌زدند.

روژه گفت: — می‌خواهی برقصیم؟

— نه، میلی به رقص ندارم.

آن‌دو بلند شده بودند و می‌رقصیدند؛ بد می‌رقصیدند، اما این را نمی‌دانستند و شادمان بودند. عشق، عشقی کامل، در چشمانشان موج می‌زد؛ چنان سرگرم بازی بزرگ بشری بودند که گویی پیش از آن‌دو هیچکس در جهان عاشق نشده بود، و رژین نیز کسی را دوست نداشته بود. برای نخستین‌بار، مردی با شور و التهاب زنی را تمنا می‌کرد؛ برای نخستین‌بار زنی حس می‌کرد که در میان بازوان یک مرد حالت بتی از پوست و خون را می‌یابد. بهار تازه‌ای، بی‌همانند همچون همه بهارهای دیگر، شکوفا می‌شد و رژین مرده بود. ناخنهای تیز خود را در کف دستهایش فرو برد. از هیچ راه نمی‌شد انکار کرد؛ در آن لحظه هیچ موفقیت، هیچ پیروزی او نمی‌توانست از تسلط پیروزمندانۀ فلورانس بر دل و جان سانیه جلوگیری کند. «تحملش را ندارم، نمی‌توانم تحملش کنم.»

روژه گفت: — می‌خواهی برویم؟

— نه.

می‌خواست همانجا بماند؛ می‌خواست نگاهشان کند. آن‌دو را نگاه می‌کرد و پیش خود می‌گفت: «فلورانس به سانیه دروغ می‌گوید؛ سانیه در بارۀ فلورانس اشتباه می‌کند، عشقشان چیزی جز یک سوء تفاهم نیست.» اما می‌دانست که همین که آن‌دو را با هم تنها بگذارد سانیه دوگانگی فلورانس را ندیده خواهد گرفت، فلورانس خود را به بی‌اعتنایی خواهد زد، و دیگر هیچ فرقی میان عشق آن‌دو و یک عشق بزرگ واقعی وجود نخواهد داشت. رژین با خود گفت: «این چه حالتی است که من دارم؟ وقتی آدمهای دور و برم خوشحالند، همدیگر را دوست دارند و از زندگی لذت

می‌برند، به نظرم می‌رسد که دارند مرا می‌کشند.»

سانیه گفت: — امشب غمگین به نظر می‌رسید.

رژین یکه خورد. آن‌دو تمام شب را خندیده و رقصیده و چندین بطری را خالی کرده بودند. اکنون کاباره تقریباً خالی بود؛ رژین گذشت زمان را حس نکرده بود.

گفت: — همیشه، بعد از اجرای نمایش، اینطور غمگین می‌شوم.

کوشید لبخندی بزند.

— خوش به حال شما که نویسنده‌اید: کتاب اثری است که باقی می‌ماند. اما کار

ما هنرپیشه‌ها چندان دوامی ندارد.

سانیه گفت: — چه عیبی دارد؟ مهم این است که در هر کاری که می‌کنیم موفق

باشیم.

رژین گفت: — برای چه؟ برای که؟

سانیه کمی مست بود؛ چهره آرامش چنان بود که گویی از چوب تراشیده شده است، اما رگهای پیشانی‌اش می‌جنبید. با لحن گرمی گفت: — مطمئنم که هر دو تان به

موفقیت بزرگی می‌رسید.

رژین گفت: — آنقدر آدمها هستند که به موفقیت‌های بزرگ می‌رسند!

سانیه خندید. گفت: — توقعتان خیلی زیاد است.

— بله، این عیب را دارم.

— این که بزرگترین حُسن است.

با حالتی دوستانه رژین را نگاه می‌کرد، و او ترجیح می‌داد که اصلاً به او اعتنایی نداشته باشد تا اینکه اینگونه نگاهش کند. زیرا او را نگاه می‌کرد، ارزش او را

می‌دانست، اما فلورانس را دوست داشت. درست است که دوست روژه بود، درست است که رژین هرگز نکوشیده بود او را به سوی خود جلب کند. اما هرچه بود این بود

که او را می‌شناخت و لی عاشق فلورانس بود.

فلورانس گفت: — خوابم گرفته.

نوازندگان سازهای خود را جمع کردند؛ بیرون رفتند. فلورانس بازو در بازوی سانیه دور شد. رژین بازوی روژه را گرفت، از کوچه تنگی با دیوارهای تازه رنگ شده

گذشتند که در آن تابلوهایی با رنگ «ویترای» و با این عنوانها دیده می‌شد: «آسیاب سبز»، «میمون لاجوردی»، «گریه سیاه». پیرزنانی که در آستانه درها نشسته بودند

آن دو را صدا می زدند. سپس از خیابانهای اعیان نشینی گذشتند که بر آفتابگیرهای خانه هایشان نقش دلی کنده شده بود. روز فرا می رسید اما شهر هنوز در خواب بود. هتل در خواب بود. روزه بازوان خود را کشید و خمیازه ای کرد و گفت: «خیلی خوابم می آید.»

رژین به سوی پنجره ای رفت که رو به باغچه کوچک هتل باز می شد. یکی از آفتابگیرهای پنجره را به طرف خود کشید.

گفت: - باز هم این مرد اینجاست! چرا به این زودی بلند می شود؟

مرد، چون مرتاضی بی حرکت، روی صندلی راحتی لمیده بود. هر روز صبح آنجا می نشست. کتابی یا روزنامه ای نمی خواند، نمی خوابید، با هیچکس حرف نمی زد؛ چشمان از هم گشوده خود را به آسمان می دوخت؛ از سحرگاه تا غروب در وسط چمن باغچه می نشست و از جا نمی جنبید.

روژه گفت: - نمی آیی بخوابی؟

رژین لنگه دیگر آفتابگیر را کشید و پنجره را بست. لبخند روژه را می دید. می توانست به میان ملافه ها بخزد، سر خود را روی بالش نرم بگذارد و روژه او را در میان بازوان خود بگیرد؛ دیگر جز آن دو هیچکس در جهان باقی نمی ماند. و در بستر دیگری، فلورانس و سانیه... به سوی در رفت و گفت: - نه. می روم کمی هوا بخورم. از راهرو گذشت و از پلکان خاموش پایین رفت. از خوابیدن وحشت داشت؛ در زمانی که تو خوابیده ای کسان دیگری هستند که بیدارند، و تو هیچ نفوذی بر آنان نداری. در باغچه را باز کرد: گردگرد چمن باغچه راهرویی پوشیده از سنگریزه قرار داشت، و از دیوارهای چهار طرف آن تاکهای لاغر و نوجوانی بالا می رفت. روی یک صندلی راحتی دراز کشید. مرد مژه نمی زد. به نظر می رسید هیچ چیز را نمی بیند و نمی شنود. به او غبطه می خورم. نمی داند جهان چه پنهان و زندگی چه کوتاه است؛ نمی داند که آدمهای دیگری هم وجود دارند. به همین یک تکه آسمان بالای سرش قانع است. من می خواهم هر چیز چنان به من تعلق داشته باشد که گویی غیر از آن هیچ چیز دیگری را دوست ندارم؛ اما من همه چیز را می خواهم؛ و دستهای خالی است. به او غبطه می خورم. مطمئنم که نمی داند ملال یعنی چه.

سر خود را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. کوشید به خودش بقبولاند که: «اینجا نشسته ام و این تکه آسمان بالای سرم است، همین برایم بس است، کافیهست.» اما

موفق نمی شد. از این فکر که فلورانس در آغوش سانیه خفته بود و به او اعتنائی نداشت، خلاصی نمی یافت. به چمن نگاه کرد. به یاد رنجی کهنه افتاد. روی چمنی شبیه این افتاده و گونه خود را به زمین چسبانده بود. حشره هایی در سایه علفها می لولیدند، و چمن جنگل عظیم و یکنواختی بود که در آن هزاران برگ سبز و دراز، همه یک اندازه و یک شکل، سر برافراشته بودند و هرکدام مانع از آن می شدند که دیگری جهان پیرامون خود را ببیند. وحشت زده با خود گفته بود: نمی خواهم یک ساقه علف باشم. سر خود را برگرداند مرد نیز به او بی اعتنا بود؛ میان او و درختان و صندلیهای پراکنده روی چمن فرق چندانی نمی گذاشت؛ او نیز تکه ای از دکور صحنه بود. مرد ناراحتش می کرد، ناگهان دلش خواست راحت او را بهم زند و حضور خود را بر او تحمیل کند. کافی بود چیزی بگوید؛ کاری از این ساده تر نبود: مرد به او جواب می داد، معما گشوده می شد، مرد پوچ و میان تهی جلوه می کرد و می شد او را با بی اعتنائی از خود راند؛ کاری چنان ساده بود که دیگر لطفی برای رژین نداشت، و او از پیش می دانست که این بازی را خواهد برد. با این همه، آرامش مرد او را تحریک می کرد. او را ورنانداز کرد. مردی خوش سیما بود، بینی خمیده داشت، و به نظر می رسید بلند قامت و تنومند است؛ جوان بود؛ دست کم حالت و رنگ پوستش او را جوان نشان می داد. چنین می نمود که حضور کسی را در کنار خود حس نمی کند؛ چهره اش چون چهره مرده ای آرام، و چشمانش تهی بود. رژین همچنانکه او را می نگریست، به ترس افتاد. بی آنکه چیزی بگوید بلند شد.

پنداری مرد چیزی را شنید. نگاهی به رژین انداخت. یا دست کم نگاهش متوجه او شد و رژین لبخندی زد. مرد با حالتی که می توانست گستاخانه جلوه کند به او خیره شد، اما او را نمی دید. رژین نمی دانست که او چه چیزی را می بیند، و برای لحظه ای از خود پرسید: نکند من وجود ندارم؟ نکند این خودم نیستم؟ پیش از این یکبار چنین نگاهی را دیده بود: پدرش روی تخت افتاده بود، آوای خس و خسی از ژرفای سینه اش بیرون می زد، و دست او را به دست گرفته بود. دست او را گرفته بود و او دستی نداشت. بی حرکت، بی صدا، بی چهره کنار تخت خشکش زده بود؛ شبی بی جان بود. سپس به خود آمد؛ گامی برداشت. مرد چشمان خود را بست. رژین می پنداشت که اگر حرکتی نکرده بود، تا ابد به همان حال رو در روی یکدیگر می ماندند.

آنی گفت: — آدم عجیبی است. حتی نرفت غذا بخورد.

رژین گفت: — بله، آدم عجیبی است.

فنجان قهوه را به سانیه داد. از ورای شیشه‌های ایوان باغچه، آسمان آبیستن باران و صدللی راحتی که مرد روی آن آریده بود به چشم می‌آمد. مرد موهای سیاه، پیراهن سفید و شلوار کتان داشت. همچنان، با چشمانی که چیزی را نمی‌دید، به گوشه‌ای از آسمان خیره شده بود. رژین نگاه او را از یاد نبرده بود؛ دلش می‌خواست بداند دنیا در نظر کسی که بدینگونه به آن خیره می‌شود، چه جلوه‌ای دارد.

روژه گفت: — باید ناراحتی روانی داشته باشد.

رژین گفت: — معلوم نیست.

آنی گفت: — من فکر می‌کنم آدمی است که در عشق دچار سرخوردگی شده. نظر

شما این نیست، سرور من؟

رژین گفت: — شاید هم.

شاید تصویر زنی بر آن چشمان نقش بسته و برای همیشه چون لکه‌ای روی آنها نشسته بود. چهره آن زن چگونه بود؟ چرا چنین بخت مساعدی به او روی آورده بود؟ رژین دستی به پیشانی خود کشید. هوا خفه بود. سنگینی هوا را بر شقیقه‌های خود حس می‌کرد.

— یک کم دیگر قهوه می‌خواهید؟

سانیه گفت: — نه، به فلورانس قول داده‌ام که ساعت سه خودم را به او برسانم.

بلند شد و رژین با خود گفت: «اگر همین الان نگویم، هیچوقت دیگر نمی‌توانم.» به سانیه گفت: — سعی کنید فلورانس را قانع کنید که این نقش برای او مناسب

نیست. به دردش نمی‌خورد و برعکس به ضررش تمام می‌شود.

— سعی خودم را می‌کنم، اما خیلی یکدلنده است.

رژین سرفه‌ای کرد. بغضی گلویش را می‌فشرد. اگر همان هنگام نمی‌گفت هیچگاه دیگر نمی‌توانست. نباید به روژه نگاه می‌کرد، باید بی‌اعتنا به آینده و هر چیز دیگری دل به دریا می‌زد. فنجان خود را روی نعلبکی گذاشت. گفت: — باید او را از نفوذ موسکو خلاص کرد. موسکو او را به بیراهه می‌کشد. اگر فلورانس مدت زیادی با او

بماند سابقه کارش خراب می‌شود.

سانیه گفت: — موسکو؟

لبخندی زد، لب بالایی‌اش جمع شد و دندانهایش را نمایاند؛ با این همه خون به چهره آورده بود و رگهای پیشانی‌اش برآمده می‌نمود.

رژین گفت: — چگونه؟ مگر خبر ندارید؟

سانیه گفت: — نه.

رژین گفت: — همه این را می‌دانند. دو سال است که با هم‌اند. البته خیلی به فلورانس کمک کرده.

سانیه لبه کت خود را پایین کشید. با حالت گیجی گفت: — نمی‌دانستم.

دست خود را به سوی رژین دراز کرد: «خداحافظ.»

دستش داغ بود. با گامهای آرام و موزون به سوی در رفت، به نظر می‌رسید خودش نیز از خشم خود دستپاچه شده است. زمان درازی به سکوت گذشت. رژین آنچه را که می‌خواست کرده بود؛ دیگر هیچ کاریش نمی‌شد کرد. و می‌دانست که هرگز آوای خوردن فنجان به نعلبکی، و تصویرگرد و سیاه‌ته‌مانده قهوه در فنجان چینی زرد را فراموش نخواهد کرد.

روژه گفت: — رژین! چگونه توانستی این کار را بکنی؟

صدایش می‌لرزید؛ حالت شاد و مهربانی که همیشه در نگاهش دیده می‌شد، محو شده بود؛ مردی بیگانه بود، بازپرس بود و رژین خود را در جهان تنها حس می‌کرد. سرخ شد و از اینکه سرخ شده بود از خودش بدش آمد.

آهسته گفت: — می‌دانی که من آدم خوش‌قلبی نیستم.

— اما کاری که کردی کار پستی بود.

رژین گفت: — پست باشد.

— چرا اینقدر از فلورانس متنفری؟ چه اتفاقی بین شما افتاده؟

— هیچ.

روژه با حالتی افسرده او را ورنانداز کرد. گفت: — من که چیزی نمی‌فهمم.

— چیزی نیست که بفهمی.

— دست کم سعی کن به من بفهمانی. وگرنه ممکن است فکر کنم که این کارت

فقط ناشی از بدطینتی بوده.

رژین خشمگینانه گفت: — هرطور دلت می خواهد فکر کن. آنی با حالتی غصه دار او را نگاه می کرد. رژین دستهای او را در دست گرفت و گفت: — تو، اجازه نداری در باره من قضاوت کنی.

از در بیرون رفت. آسمان کدوری برگرده شهر سنگینی می کرد. هوا خفه بود. اشک در چشمان رژین حلقه زد. مگر می شود بدطینتی بی دلیل باشد؟ مگر آدم می تواند از روی میل و رغبت بدطینتی کند؟ دیگران هرگز نمی توانند این مسأله را درک کنند، حتی روزه هم مسأله را نمی فهمد. آدمهایی بی تفاوت و سبک اند؛ از این بغضی که گلوی مرا می فشرد خبر ندارند. پنداری من از تیره آنها نیستم. گامهای خود را تندتر کرد؛ از کوچه تنگی می گذشت که جوی باریکی در آن روان بود؛ دو پسر بچه در آبریزگاه عمومی دنبال یکدیگر می دویدند و می خندیدند، دخترکی با گیسوان وزکرده توپ خود را به دیوار می زد. هیچکس به او اعتنایی نداشت: رهگذری بیش نبود. با خود گفت: این مردم چطور با زندگی مدارا می کنند؟ من که هرگز مدارا نخواهم کرد. موجی از خون به چهره اش دوید. اکنون، فلورانس قضیه را می دانست و همان شب در تئاتر همه از آن باخبر می شدند. چهره خود را در ژرفای چشمان آنان می دید: حسود، مزور، پست. کاری کرده ام که اکنون می توانند بر من غلبه کنند، از خدا می خواهند که بهانه ای بیابند و از من متنفر باشند. حتی روزه نیز نمی توانست کمکی برای او باشد. با چشمان افسرده بر او خیره می شد: حسود، مزور، پست.

بر کناره سنگی جوی آب نشست؛ از یکی از خانه های فقیرانه آوای ویولنی به گوش می رسید؛ دلش می خواست به خواب رود و در زمانی بسیار دیرتر، و جایی بس دورتر از آنجا، بیدار شود. مدتی دراز بی حرکت برجا ماند؛ ناگهان، چند چکه آب بر پیشانی اش نشست و سطح جویبار چین برداشت، باران می بارید. براه افتاد، دلش نمی خواست با چشمان سرخ وارد کافه ای شود، دلش نمی خواست به هتل برگردد.

کوچه به میدانی می رسید که در آن یک کلیسای گوتیک، با نمایی نه چندان خوشایند، قد برافراشته بود؛ در کودکی از کلیسا خوشش می آمد، و دوران کودکی خود را دوست می داشت؛ وارد کلیسا شد. در برابر محراب زانو زد و سر خود را در دست گرفت. «ای خدایی که از ته دل من خبر داری...» در گذشته ها، هنگامی که غصه دار بود اغلب دعا را چنین شروع می کرد؛ و خدا گنه دل او را می خواند، همیشه حق را به او می داد؛ در آن هنگام، رژین آرزو داشت که به صورت قدیسه ای درآید،

خود را شلاق می زد، شبها روی زمین لخت می خوابید. اما آسمان انباشته از برگزیدگان و قادیسان بود. خدا همه مردمان را دوست می داشت، و او نمی توانست به این رحمت همه جاگیر قانع باشد؛ از این رو دیگر او را باور نداشت. سر خود را بلند کرد و با خود گفت: احتیاجی به او ندارم. سرشکسته و منفور و طردشده ام، اما چه باک، چون به خودم وفادارم! و همچنان وفادار خواهم ماند، از خود نومید نخواهم شد. مجبورشان خواهم کرد که چنان مراد دوست بدانند که هر حرکتی برایشان مقدس باشد. روزی هاله برگزیدگان را بالای سرم حس خواهم کرد.

از کلیسا بیرون رفت، یک تاکسی صدا زد. باران همچنان می بارید و او صفا و آرامش ژرفی در دل خود حس می کرد. بر شرمساری خود پیروز شده بود، فکر می کرد که: «تنها هستم، نیرومندم، کاری را که می خواستم کردم. ثابت کردم که عشقشان دروغی بیش نیست، به فلورانس نشان دادم که من هم هستم. چه باک اگر ازم متنفرند و تحقیرم می کنند: پیروز شده ام.»

هنگامی که از تالار هتل می گذشت، شب فرا رسیده بود؛ کفشهایش را روی کنف جلو در خشک کرد و نگاهی به آنسوی شیشه انداخت؛ باران کج می بارید و بر چمن و راهروهای سنگریزه پوش سیلی می زد؛ مرد همچنان بر صندلی راحتی آرمیده بود، از جایش تکان نخورده بود. زن خدمتکاری یک دسته بشقاب را به ناهارخوری می برد، رژین رو به او کرد و گفت: — می بینید، بلانش (Blanche)؟

— چه را؟

— یکی از مشتریهایتان زیر باران خوابش برده. مریض می شود. باید آوردش تو. بلانش گفت: — هه! مگر حرف سرش می شود. پنداری کراست. خواستم جابجایش کنم، چون هرچه باشد صندلی زیر این همه باران خراب می شود. اما نگاهی هم به من نینداخت.

سپس سری تکان داد و گفت: — اعجوبه ای است...

دلش می خواست حرف بزند، اما رژین میلی به شنیدن نداشت. در باغچه را باز کرد و به مرد نزدیک شد.

به نرمی گفت: — بهتر است بروید تو. مگر نمی بینید باران می آید؟

مرد سر خود را برگرداند، رژین را نگاه کرد و او دانست که این بار او را می بیند.

دوباره گفت: — باید بروید تو.

مرد به آسمان و سپس به او نگاه کرد؛ پلکهایش به هم می خورد، انگار که همان روشنایی اندک چشمانش را می زد. پنداری درد می کشید. رژین گفت: - بروید تو. مریض می شوید!

مرد بی حرکت ماند. رژین دیگر چیزی نمی گفت اما او همچنان گوش می کرد، انگار که واژه‌ها از راهی بسیار دور به گوشش می رسید و می بایست برای دریافتن آنها بسیار کوشش کند.

لبهایش تکانی خورد. گفت: - نه، مسأله‌ای نیست!

رژین به پهلوی راست غلتید، خوابش نمی برد، اما میلی به بلند شدن نداشت. ساعت فقط یازده بود و او نمی دانست آن روز دراز را چگونه به شب برساند. گوشه‌ای از آسمان زلال و درخشان را از ورای پنجره می دید: هوای خوش پس از باران. فلورانس او را سرزنش نکرده بود؛ از آن زنانی بود که بگومگو را دوست ندارند؛ و روژه لبخند خود را بازیافته بود. می شد پنداشت که هیچ اتفاقی نیفتاده است. در واقع نیز، هیچوقت هیچ اتفاقی نمی افتاد. رژین به خود لرزید.

- کیست که در می زند؟

آنی گفت: - خدمتکار هتل است، آمده سینی صبحانه را ببرد.

زن خدمتکار وارد شد؛ سینی را از روی میز برداشت و با صدای دورگه گفت:

- هوای خوبیست.

رژین گفت: - بله.

زن گفت: - می دانید که آن خُل اتاق پنجاه و دو تا شب توی باغچه ماند؟ امروز صبح هم با همان لباسهای خیس آمد بیرون. حتی لباسهایش را هم عوض نکرده بود. آنی نزدیک پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد: - چند وقت است توی این هتل است؟

- یک ماهی می شود. همین که خورشید می زند می رود توی باغچه؛ تا شب همانجا می ماند. طوری هم می خوابد که تختخوابش دست نخورده باقی می ماند.

آنی پرسید: - غذا خوردنش چطور است؟ غذایش را می برند توی اتاقش؟

زن خدمتکار گفت: - نه. در این یک ماهه پایش را از هتل بیرون نگذاشته،

هیچکس هم به دیدنش نیامده. می شود گفت که غذا نمی خورد.

آنی گفت: - شاید مرتاض است.

رژین گفت: - بدون شک توی اتاقش خوراکی جمع کرده.

زن گفت: - من که تا حال چیزی ندیده‌ام.

- حتماً قایمش می کند.

- شاید.

زن لبخندی زد و به سوی در رفت. آنی چند لحظه به بیرون از پنجره خم شد، سپس برگشت و گفت: - دلم می خواهد بدانم توی اتاقش خوراکی چیزی هست یا نه.

- بعید نیست.

آنی گفت: - خیلی دلم می خواهد بدانم.

به یکباره از اتاق بیرون رفت، رژین دست و پای خود را کشید و خمیازه‌ای کرد. نگاهی اشمئزازآمیز به اثاث روستایی و پارچه دیواری روشن اتاق انداخت. از آن‌گونه اتاقهای هتل نفرت داشت: اتاقهایی بی هیچ ویژگی که بسیار آدمها در آن زندگی کرده بودند بی آنکه از خود اثری به جا گذارند، و از او نیز هیچ اثری آنجا باقی نمی ماند. من اینجا نخواهم بود، و هیچ چیز اینجا تغییر نخواهد کرد. با خود اندیشید: «مرگ یعنی همین. کاش دست کم جای ما در فضا خالی می ماند و باد در آن می دمید و زوزه می کشید؛ اما نه؛ با رفتن ما هیچ شیار و شکافی به جا نمی ماند. زن دیگری روی این تخت خواهد خوابید...» پتوها را به تندی پس زد. روزهای زندگی اش اندک و حساب شده بود، حتی دقیقه‌ای از آن را نمی شد هدر داد. آنوقت او در آن شهرستان غم‌آلود پرت افتاده بود و جز هدر دادن زمان کاری نمی کرد. زمانی که با آن شتاب تباه می شد. با خود اندیشید: «این روزها را نباید به حساب آورد. روزهایی است که من در آنها زندگی نکرده‌ام. جمعش می شود بیست و چهار ضرب در هشت. یعنی صد و نود و دو ساعت که باید به دوره‌ای که در آن روزها خیلی کوتاه است اضافه شود...»

آنی صدا زد: - رژین!

بیرون در ایستاده بود و حالت کسی را داشت که چیزی را از دیگران پنهان می کند.

- رفتم دفتر هتل و گفتم که کلیدم را توی اتاق جا گذاشته‌ام. کلیدی گرفتم که به

همه درها می خورد. بیا باید برویم اتاق مرتاض و ببینیم خوراکی چیزی ذخیره کرده یا نه.

رژین گفت: - چقدر کنجکاو ی.

آنی گفت: - مگر خودتان نیستید.

رژین خود را به پنجره رساند و به سوی مرد بی حرکت خم شد. اینکه او چیزی می خورد یا نه برایش مسأله‌ای نبود. چیزی که او می خواست گشودن معمای نگاه غریب او بود.

آنی گفت: - بیا یید. یادتان نمی آید از دستبرد به خانه «روزه» (Rosay) چقدر خندیدیم؟

رژین گفت: - آمدم.

آنی گفت: - اتاق پنجاه و دو است.

در راهرو خلوت به دنبال آنی براه افتاد.

آنی کلید را داخل قفل کرد و در باز شد. به اتاقی با اثاث روستایی و پارچه دیواری روشن وارد شدند. آفتابگیرها بسته و کرکره‌ها پایین افتاده بود.

رژین گفت: - مطمئنی که همین اتاق مال اوست. ظاهراً که کسی اینجا نمی نشیند.

آنی گفت: - خودش است. پنجاه و دو.

رژین آهسته به پیرامون خود نظر انداخت. هیچ اثری از سکونت یک انسان در آن اتاق دیده نمی شد: نه کتابی، نه تکه کاغذی، نه ته سیگاری. آنی در گنجی را باز کرد: خالی بود.

آنی پرسید: - پس خوراکیهایش را کجا می گذارد؟

رژین گفت: - شاید توی حمام.

اتاق همان مرد بود. بالای دستشویی یک تیغ ریش تراش، یک فرچه، یک مسواک و یک صابون دیده می شد؛ تیغش به همه تیغهای دیگر می مانست، صابونش یک صابون واقعی بود، اشیایی بود که خیال آدم را راحت می کرد. رژین در گنجی را باز کرد. روی قفسه‌ای چند جامه تمیز دیده می شد و کتی پشمی از چوب رختی آویزان بود. رژین دست در یکی از جیبهای آن کرد.

گفت: - قضیه دارد جالب می شود.

مشتی سکه طلا از جیب بیرون آورد.

آنی گفت: - خدای من!

در جیب دیگر تکه‌ای کاغذ بود. گواهینامه‌ای از تیمارستان «سن جنوبی» (Seine-Inferieure) بود. در آن نوشته شده بود که مرد دچار بیماری فراموشی است، خود را رایموندو فوسکا (Raimondo Fosca) می خواند، از تاریخ و محل تولد او اطلاعی در دست نیست. یک ماه پیش تر از تیمارستان آزادش کرده بودند. روشن نبود چه مدت در آنجا بسر برده بود.

آنی با لحنی سرخورده گفت: - حق با آقای روزه بود. دیوانه است.

رژین گفت: - درست است، دیوانه است.

کاغذ را سر جایش گذاشت: - دلم می خواهد بدانم برای چه کارش به تیمارستان کشیده بوده.

آنی گفت: - در هر حال، از خوراکی خبری نیست. مثل اینکه غذا نمی خورد.

با حالتی سرخورده به دور و بر خود نگاه کرد. گفت: - شاید واقعاً مرتاض است، یک مرتاض دیوانه.

رژین روی صندلی حصیری، کنار مرد نشست و او را صدا زد: - رایموندو فوسکا!

مرد برجا نشست. رژین را نگاه کرد.

گفت: - اسم مرا از کجا می دانید؟

رژین گفت: - جادو بدم. نباید خیلی تعجب کنید، چون خودتان هم جادوگرید: بدون غذا زندگی می کنید.

مرد گفت: - پس این را هم می دانید؟

- خیلی چیزها را می دانم.

مرد دوباره دراز کشید. گفت: - ولم کنید. از اینجا بروید. حق ندارید تا اینجا دنبالم بیا یید.

- کسی دنبال شما نیامده. من توی همین هتل می نشینم و از چند روز پیش شما

را زیر نظر دارم. می خواهم راز خودتان را با من در میان بگذارید.

- کدام راز؟ رازی در کار من نیست.

— می خواهم به من بگویند چکار می کنید که هیچوقت حوصله تان سر نمی رود.
مرد جوابی نداد. چشمان خود را بست. رژین دوباره آهسته گفت: — رایمونندو فوسکا! صدای مرا می شنوید؟
مرد گفت: — بله.
— من که خیلی حوصله ام سر می رود.
فوسکا گفت: — چند سالتان است؟
— بیست و هشت سال.
— حداکثر پنجاه سال دیگر باید زندگی کنید. زود می گذرد.
رژین دست خود را روی شانه او گذاشت و به شدت تکانش داد. گفت: — شما جوانید، نیرومندید، چرا مثل مرده ها زندگی می کنید؟
مرد گفت: — کار بهتری پیدا نکرده ام.
— بگردید، شاید پیدا کنید. می خواهید با هم بگردیم؟
— نه.
رژین گفت: — هنوز مرا ندیده می گویند نه. به من نگاه کنید.
— چه فایده. تا حال صد بار شما را دیده ام.
— از دور...
— از دور و از نزدیک!
— کی؟
— همیشه، همه جا.
رژین گفت: — من نبوده ام، کس دیگری بوده.
به سوی مرد خم شد.
گفت: — باید به من نگاه کنید. بگویند بینم تا حال مرا دیده بودید؟
مرد گفت: — شاید هم نه.
— می دانستم.
— شما را به خدا ولم کنید. ولم کنید، وگرنه دوباره قضیه از اول شروع می شود.
رژین گفت: — شروع بشود، چه اشکالی دارد؟

روژه گفت: — واقعاً می خواهی این دیوانه را ببری پاریس؟
رژین گفت: — بله، می خواهم خوبش کنم.
پیراهن مخمل سیاه خود را به دقت در چمدان جا می داد.
— برای چه؟
رژین گفت: — خیلی جالب است. باورت نمی شود در این چهار روز چقدر پیشرفت کرده. الآن وقتی با او حرف می زنم، با اینکه جواب نمی دهد می دانم که گوش می کند. اغلب جواب هم می دهد.
— بعد که خوبش کردی چه؟
رژین شادمانه گفت: — بعد دیگر برایم اهمیتی ندارد.
روژه مداد خود را به زمین گذاشت و رژین را ورنانداز کرد. گفت: — ازت می ترسم.
یک خون آشام واقعی هستی.
رژین روی او خم شد و بازوی خود را دور گردن او انداخت: — خون آشامی که تا حال آزارش به تو نرسیده.
روژه با لحنی شک آلود گفت: — درست، اما هنوز دستت را رو نکرده ای!
رژین گونه به گونه او چسباند و گفت: — خودت خوب می دانی که دلیلی ندارد از من بترسی.
مهربانی خوددارانه و وفاداری هوشمندانه او را دوست می داشت؛ جان و دلش از آن رژین بود و رژین او را بیشتر از هر کس دیگری جز خودش عزیز می داشت.
— کارت خوب پیش می رود؟
— فکر می کنم برای دکور جنگل طرح خوبی پیدا کرده ام.
— پس تو را به حال خودت می گذارم. می روم سری به مریضم بزنم.
از راهرو گذشت و در اتاق پنجاه و دو را زد.
— بفرمایید.
در را باز کرد و مرد از ته اتاق به سوی او آمد.
رژین پرسید: — می توانم چراغ را روشن کنم؟
— روشن کنید.
رژین چراغ را روشن کرد. روی میز کنار تخت چشمش به پاکتی سیگار و یک زیرسیگاری پر از ته سیگار افتاد.

گفت: - به به! سیگار می کشید؟

مرد گفت: - امروز صبح خریدم. - پاکت را به سوی رژین گرفت و گفت: - باید خوشحال باشید.

- من؟ چرا؟

- گذشت زمان دوباره شروع شده.

رژین روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد.

گفت: - می دانید که فردا صبح راه می افتیم.

مرد کنار پنجره ایستاده بود و آسمان پرستاره را تماشا می کرد. گفت: - همان ستاره های همیشگی ...

رژین دوباره گفت: - فردا راه می افتیم. حاضرید؟

مرد آمد و روبروی رژین نشست.

- برای چه خودتان را گرفتار من کرده اید.

- تصمیم گرفته ام خوبتان کنم.

- من که مریض نیستم.

- اما نمی خواهید زندگی کنید.

مرد با حالتی سرد و اندیشناک او را ورنانداز کرد. گفت: - ببینم، مرا دوست دارید؟

رژین به خنده افتاد. با لحنی دوپهلو گفت: - این به خودم مربوط است.

مرد گفت: - منظورم این است که: مبادا عاشق من بشوید!

- احتیاجی به نصیحت کسی ندارم.

مرد گفت: - آخر، مورد من یک مورد استثنایی است.

رژین با حالتی تکبرآلود گفت: - می دانم.

مرد آهسته پرسید: - در باره من چه می دانید.

رژین در چشمان او خیره شد و گفت: - می دانم که از تیمارستان می آید و دچار فراموشی اید.

مرد لبخندی زد و گفت: - افسوس!

- چرا افسوس؟

- افسوس که شانس این را ندارم که دچار فراموشی باشم...

- چرا شانس؟ آدم نباید گذشته خودش را انکار کند.

- اگر دچار فراموشی بودم، تقریباً مثل همه آدمهای دیگر می شد. آنوقت شاید می توانستم شما را دوست داشته باشم.

رژین گفت: - لازم نکرده. خیالتان راحت باشد که من دوستتان ندارم.

مرد گفت: - شما زیبا بید. می بینید با چه سرعتی پیشرفت می کنم؟ الآن می دانم که شما زیبا بید.

رژین به سوی مرد خم شد و دستش را روی دست او گذاشت: - با من بیایید پاریس.

مرد دودل بود. بعد با لحن غم آلودی گفت: - چرا که نه؟ در هر حال، زندگی ام دوباره جریان خودش را شروع کرده.

- واقعاً متأسفید؟

- از شما گله ای ندارم. بدون شما هم دیر یا زود این اتفاق می افتاد. یک بار موفق شدم نفس خودم را شصت سال حبس کنم، اما همین که دست به شانه ام زدند...

- شصت سال.

مرد لبخندی زد. گفت: - یا، اگر دلتان می خواهد، شصت ثانیه. چه فرق می کند؟ مواقعی هست که زمان می ایستد.

زمانی دراز به دستهای خود خیره شد: - ... مواقعی که آدم در آن طرف زندگی قرار دارد و همه چیز را می بیند. بعد زمان شروع به حرکت می کند، قلب می تپد، آدم دست خودش را دراز می کند، قدم برمی دارد؛ هنوز درک می کند اما دیگر چیزی را نمی بیند. رژین گفت: - بله، و آدم متوجه می شود دوباره در اتاق خودش نشسته و دارد موهایش را شانه می کند.

مرد گفت: - آدم مجبور است هر روز موهایش را شانه کند.

سر خود را پایین انداخت و چهره اش یکپارچه وارفت. رژین چند لحظه در سکوت به او چشم دوخت.

- بگو بید ببینم. مدت زیادی در تیمارستان بودید؟

- سی سال.

- سی سال؟ مگر چند سالتان است؟

مرد جوابی نداد.